

نمایشنامهٔ تشبیلی در دو پرده

# بودای بزرگ، کهکشان کن!

الکسی کازانتسوف | آبتین گلکار | نمایشنامه‌های بیینکل | اروپایی (۱۵) | 

## ۱ | پرده اول

۱  
(جنگل‌های انبوه. مزرعه‌های برنج. دهکده‌های نیمه‌ویران. رؤسای کمون، «ما»، «لا» و «تا»، نزدیک «شوسه بزرگ کبیر» به انتظار ایستاده‌اند. کمی دورتر سربازانی دیده می‌شوند. صدای موتور شدت می‌یابد. موتورسیکلتی پدیدار می‌شود. سربازی که تمام بدنش در لباس چرمی سیاهی پیچیده شده است، با کلاه کاسکت و عینک دودی، بدون آنکه از موتورسیکلت پیاده شود، در سکوت پاکتی را به «ما» می‌دهد و می‌رود. همه با نگاه او را بدرقه می‌کنند.)

ما: (پاکت را باز می‌کند و می‌خواند.) «قاطعانه عمل شود!»

«در انتظار دستورات بعدی باشید!»

(مکث)

مثل همیشه: مختصر، دقیق، سنجیده...

(مکث)

پسرک: نمی شود زیاد دور رفت. حیف. همین دوروبرها نهر کوچکی هست. شاید بشود آبتنی کرد.  
 خودی: آبتنی را نشانت می دهم. شاید قدغن باشد.  
 پسرک: آبتنی کردن؟ آخر برای چه؟  
 خودی: «برای چه»... «برای چه»... واقعاً که احمقی. درست به مادرت رفته ای.  
 پسرک: حرف نزننی بهتر است. (مسخره می کند.) «خودی»، «خودی»...  
 خودی: اگر یک بار دیگر این کلمه را از دهانت بشنوم آن قدر می زنمت که جانم دربیاید.  
 پسرک: (زمزمه کنان) کاسه لیس!  
 زن: (به گریه می افتد.) التماستان می کنم: دست بردارید. ما که داشتیم به آن خوبی زندگی مان را می کردیم... آنجا... با آن صمیمیت. (عکسی بیرون می کشد و مشغول تماشای آن می شود.)  
 خودی: چی؟ این چیست؟  
 زن: یادت هست با پدر و مادرمان عکس گرفتیم؟ این را هم با خودم برداشتم و آوردم.  
 خودی: نمی دانم مجاز هست یا نه؟  
 پسرک: (پرزخند می زند.) عکس را می گویی؟  
 زن: بگذار آن ها از آنجا ما را ببینند...  
 خودی: مجاز است؟ نمی دانم... مجاز است؟...  
 پسرک: مادر، گریه نکن. من بادام زمینی پیدا کردم. ایناهاش بگیر... (دستش را دراز می کند.)

لا: موتورسیکلت ژاپنی است... آخرین مدل...  
 (همه با نگاه موتورسیکلت را دنبال می کنند.)

۲

(کلبه دهقانی ملقب به «خودی» و همسرش.)  
 خودی: چیزی نیست. چیزی نیست. همه جا می شود زندگی کرد. هرچه باشد حالا دیگر کلبه مستقلی داریم.  
 زن: مغزم اصلاً کار نمی کند...  
 خودی: یواش تر حرف بزن.  
 زن: آن دو نفری را که در راه تیرباران کردند دیدی؟  
 خودی: یواش... نباید مقاومت می کردند.  
 زن: فقط می خواستند استراحت کنند.  
 خودی: چه استراحتی هم کردند...  
 زن: (بچین کنان) آخر برای چه ما را به اینجا راندند؟.. مگر ما در ده خودمان مزاحم کسی بودیم؟  
 خودی: توهیچی نمی فهمی... زمانه عوض شده... ولی تو...  
 زن: تو هم حرف نداری. از آن ها طرفداری می کنی. از تو انتظار نداشتم. یک دم جلوی این سر خم می کنی، یک دم جلوی آن یکی... لبخند از لبش نمی افتد.  
 خودی: حقیقت در دست آن هاست. ولی تو ابله ای.  
 زن: داری مرا از خودت منجر می کنی...  
 پسرک: (وارد می شود.) گشتی در دهکده زدم.  
 زن: مراقب باش پسر جان. این ها همه شان آدم های عجیب و غریبی هستند...